

## فصل پانزدهم:

## محاکمه، تبعید، فرار

دومین دور زندان آغاز شد. تحمل زندان این بار برایم آسان تر بود. وانگهی شرایط نیز از هشت سال پیش به مراتب سهل تر شده بود. من مدتی در کرسی<sup>۱</sup> و سپس چندی در قلعه ی پترپول و سرانجام زمانی در زندان موقت، زندانی بودم. پیش از روانه شدن به سیبری نیز به زندانی فرستاده شدیم که به «زندان مرحله ای» معروف بود. همه ی این ها روی هم پانزده ماه طول کشید. هر یک از این زندان ها دارای خصوصیتی ویژه بود که آدمی می بایست خود را با آن ها انطباق دهد. اما شرح مطلب کار را به درازا می کشاند. وانگهی زندان ها، از تفاوت های شان که به گذریم، همه شبیه هم اند. باز هم دوران یک کار منظم علمی و ادبی آغاز شد. من نظریه ی بهره ی زمین و تاریخ مناسبات اجتماعی در روسیه را مطالعه می کردم. یک اثر بزرگ ولی ناتمام من درباره ی نظریه ی بهره ی زمین، در سال های نخست پس از انقلاب اکتبر ناپدید شد. این برای من پس از ناپدید شدن کاری که درباره ی فراماسون نوشته بودم، بزرگ ترین خسران ها بود. از مطالعه ی تاریخ اجتماعی روسیه کتابی پدید آمد به نام «نتیجه ها و چشم اندازها» که برای آن مرحله دلیلی بود کمابیش کامل بر نظریه ی انقلاب مداوم.

---

 Korosti -<sup>۱</sup>

پس از تحویل به زندان موقت، به وکلایمان اجازه ی ملاقات با ما داده شد. دوما ی (مجمع) اول احیای زنده گی سیاسی را به دنبال داشت. زبان روزنامه ها جسورتر می شد. بنگاه های انتشارات مارکسیستی رونق می گرفت. دوباره راه پیکار قلمی باز شده بود. من در زندان بسیار می نوشتم و وکلای مدافع نسخه های خطی را در کیف دستی از زندان بیرون می بردند. بروشور من به نام «پتر شترووه در سیاست» یادگار همان ایام است. من با چنان جدیتی روی این اثر کار می کردم که گردش های زندان به نظرم تکلیفی دشوار می آمد. اساس این اثر ضد لیبرالیزم دفاع از شورای پترزبورگ، قیام مسلحانه ی دسامبر در مسکو و سیاست انقلابی در برابر انتقاد فرصت طلبی بود. مطبوعات بلشویکی از این اثر جدلی من حُسن استقبال کردند. جراید منشویکی واکنشی نشان ندادند. این اثر در عرض چند هفته در ده ها هزار نسخه انتشار یافت.

د. سورچکف که هم زندان من بود، بعدها در کتاب خود به نام: «سپیده دم

انقلاب» چنین نوشت:

«ل. د. تروتسکی کتابش را به نام «روسیه و انقلاب» نوشت و آن را به دفعات برای چاپ فرستاد. در این کتاب برای نخستین بار (درست نیست، لئو تروتسکی) به روشنی بیان کرد که انقلاب آغاز شده در روسیه به پایان نخواهد رسید، مگر این که نظام سوسیالیستی استوار گردد. نظریه ی انقلاب مداوم او آن روزها تقریباً مورد تأیید هیچ کس قرار نمی گرفت. ولی تروتسکی در عقیده ی خود سخت پافشاری می کرد و همان روزها در موقعیت اقتصادی همه ی کشورهای جهان

نشانه های از هم گسیختن اقتصاد بورژوازی و نزدیک شدن

انقلاب اجتماعی را می دید.»

سورچکف ادامه می دهد:

«سلول زندان تروتسکی به زودی به کتاب خانه ای مبدل شد.

برای او همه ی کتاب هائی که حائز اهمیت بیشتری بودند و

تازه چاپ شده بودند، آورده می شد. آن ها را می خواند و تمام

روز -از بامداد تا شامگاه- مشغول کار بود. به ما می گفت: حالم

بسیار خوب است، نشسته ام، کار می کنم و از همه مهم تر

نگرانی دستگیر شدن ندارم، باید قبول کرد که این ها همه در

روسیه ی تزاری خود مسائل خارق العاده ای است...»

من برای استراحت فکری ادبیات کلاسیک اروپائی می خواندم. روی تخت

می نشستم و این آثار را با چنان لذت جسمی می بلعیدم که گویی شکموها

شرابی ناب می چشند یا به سیگاری معطر پک می زنند. این زیباترین ساعات

زنده گی من بود. ردپای مطالعه ی آثار کلاسیک را در نقل قول هائی که در

آثار آن روز خود از آن ها کرده ام می توان دید. آن روز بود که از راه خواندن

متن های اصلی، شروع کردم به شناختن صدرنشینان ادب فرانسه. هنر

سخن سرانی قبل از همه هنر فرانسوی است. با وجود این که زبان را خوب،

به هر حال بهتر از فرانسه می دانم، خاصه در قلمرو علوم، باز هم آثار ادبی

فرانسه را آسان تر می خوانم تا آلمانی. عشق به زبان فرانسه تا امروز در من

هم چنان بیدار مانده است. حتی در اثنای جنگ داخلی، در اتومبیل، ساعات

فراغتی برای خواندن انتشارات تازه ی ادبیات فرانسه می یافتم.

در حقیقت نمی توانستم از زندان های خود گله و شکایتی داشته باشم، چه آن ها برایم مکتب های خوبی بودند. سلول انفرادی قلعه ی پترپول را با احساس تأسفی خفیف ترک کردم. آن جا چه آرام، چه یک نواخت، چه خاموش و برای کار فکری چه مطلوب بود. در عوض زندان موقت شلوغ و پرهیاهو بود. در آن جا تعداد کسانی که نامزد مرگ بودند کم نبود. اعمال تروریستی و چپاول مسلحانه سراسر کشور را فرا گرفته بود. نظام زندان، با در نظر گرفتن دوما ی اول، آزادنش بود. روزها در سلول ها را نمی بستند، گردش ها دسته جمعی و مشترک بود. ما ساعت ها با شوق بسیار جفتک چهارکش بازی می کردیم. محکومان به مرگ نیز می پریدند و مانند دیگران پشت خود را خم می کردند.

زمن دوبار در هفته به دیدارم می آمد. زندان بانان، هنگامی که ما نامه و نوشته مبادله می کردیم، می دیدند. یکی از آنان که مردی سالخورده بود خیلی به ما مهربانی می کرد. من، به خواهش وی، کتاب و عکسم را به وی هدیه کردم. در حالی که با خوش حالی چشمک می زد، نجوی کنان گفت: «دختران من دانشجو هستند.» پس از انقلاب اکتبر دوباره دیدمش و آن چه در آن سال های گرسنه گی از دستم برمی آمد برایش کردم.

پاروس در حیاط با دویچ پیر قدم می زد. تصویری وجود دارد که ما سه نفر را در آشپزخانه ی زندان نشان می دهد. دویچ خسته گی ناپذیر نقشه ی فراری دسته جمعی را می کشید، پاروس را به آسانی با خود هم داستان کرد و می خواست مرا نیز با خود هم راه سازد... من از فرار امتناع می کردم، زیرا اهمیت سیاسی محاکمه ای که نزدیک می شد مرا به خود جلب می کرد. وانگهی خیلی ها از نقشه ی فرار آگاه شده بودند. در کتاب خانه ی زندان که

به منزله ی ستاد فرمان دهی بود، نگهبان مجموعه ای از ابزار کلیدسازی پیدا کرد. مدیریت زندان، سر مطلب را، به گمان این که ژاندارم ها برای تغییر نظام زندان عمداً این کار را کرده اند، هم آورد. ولی دویچ فرار چهارم خود را نه از زندان، بلکه از تبعیدگاه سیبری عملی ساخت.

شکاف های فراکسیونی در حزب پس از شکست دسامبر عمیق تر شد. از هم گسیختن دوما، تمامی مسائل انقلاب را دوباره در دستور روز قرار داد. من بروشوری درباره ی تاکتیک نوستم که لنین در بنگاه انتشارات بلشویکی اش آن را به چاپ رسانید. منشویک ها شیپور عقب نشینی در تمام خطوط جبهه را می زدند. ولی جدانی های فراکسیون ها در زندان حدت و شدت بیرون را نداشت. و این به ما امکان داد که اثری دسته جمعی را درباره ی شورای پترزبورگ با هم کاری منشویک ها انتشار دهیم.

محاکمه ی نماینده گان شورا در ۱۹ سپتامبر آغاز شد. حیاط زندان و خیابان های مجاور به صورت اردونی نظامی درآمده بود. تمام نیروهای پلیس پترزبورگ تجهیز شده بود. ولی خود محاکمه در محیطی آزاد انجام گرفت. ارتجاع قصد داشت ویته را برای همیشه از اعتبار بپندازد، از راه نشان دادن لیبرالیسم او و ضعفش در برابر انقلاب. در حدود چهارصد شاهد به دادگاه احضار شده بودند که بیش از دویست نفرشان حضور یافتند و توضیحاتی دادند. کارگران، کارخانه داران، ژاندارم ها، مهندسان، مستخدمان، شاگردان دبیرستان، روزنامه نگاران، کارمندان پست و تلگراف، نماینده گان دوما، دربانان، سناتورها، پروفیسورها و سربازان در عرض یک ماه تمام به دادگاه آمدند و رفتند و در زیر رگ بار سؤال های قضات، دادستان، وکلای مدافع و متهمان دوران شورای کارگران را موبه موبه بازسازی کردند. متهمان

توضیحاتی می دادند. من درباره ی قیام مسلحانه در انقلاب سخن گفتم. ما به مهم ترین مقصود رسیده بودیم. چون دادگاه احضار سناتور لوپوخین را که در پائیز ۱۹۰۵ در اداره ی پلیس چاپ خانه ای کشف کرده بود که در آن اوراق تحریک آمیز چاپ می شد، به عنوان شاهد رد کرد، همه ی ما جلسه ی دادگاه را ترک کردیم و به اتاق های انفرادی خود رفتیم. پس از ما وکلای مدافع، شهود و تماشاچیان تالار را ترک کردند. قضات ماندند و دادستان. حکم، در غیاب ما خوانده شد. صورت مجلس این دادگاه که بیش از یک ماه به طول انجامید، نه تنها منتشر نشده بلکه گویا، چنان که پیداست، اصلاً به دست نیامده است.

من در کتاب خود به نام «۱۹۰۵» آن چه را در این دادگاه حائز اهمیت بوده است شرح داده ام. هم پدر و هم مادرم در جلسات دادگاه حاضر می شدند. افکار آن ها و احساس آن ها جداگانه بود. دیگر نمی شد رفتار مرا به عنوان جهالت های کودکانه ی روزهای نیکولایف در باغ شوئیگوفسکی تلقی کرد. من دبیر روزنامه و رئیس شورا بودم و به عنوان نویسنده شهرتی به هم رسانده بودم. این ها می بایست، در پیرمرد اثر گذاشته باشد.

مادر با وکلای مدافع صحبت می کرد و می کوشید تا از آنان درباره ی من خبر خوشی بشنود. در طی سخن رانی من که نمی توانست به درستی معنی اش را به فهمد، آهسته می گریست. پس از این که سخن رانی من پایان یافت و در حدود بیست نفر از وکلای مدافع برای فشردن دستم به من نزدیک شدند، صدای گریه اش بلندتر شد. یکی از وکلا با استناد به هیجان عمومی تقاضای تعطیل موقت جلسه را کرد - این آ. س. ساردونی بود که در کابینه ی کرنسکی وزیر دادگستری شد و مرا به اتهام خیانت به میهن زندانی کرد، ولی

این مطلب مربوط به ده سال بعد است. والدینم در اثنای تنفس ها با دیده گانی خشنود به من می نگریستند. مادرم مطمئن بود که من نه تنها تبرئه خواهم شد، بلکه جایزه هم خواهم گرفت. من به او گفتم که باید حساب محکومیت مرا به کند. وحشت زده از من چشم برداشت و به وکلای مدافع نگریست و می کوشید که به فهمد چه گونه این کار امکان پذیر است. پدر، رنگ پریده، خاموش، خوشبخت و در عین حال اندوهگین بود.

همه ی ما به سلب حقوق مدنی و تبعید به سیبری محکوم شدیم. این حکمی بود نسبتاً خفیف. ولی تبعید این دفعه مثل دفعه ی قبل نبود. تبعیدی بود بدون موعد، و هر قصد فرار سه سال زندان در سیاه چال را به دنبال داشت. چهل و پنج ضربه تازیانه که در قدیم مکمل سیاه چال بود، دو یا سه سال پیش از آن ملغی شده بود.

من در سوم ژانویه ۱۹۰۷ به همسرم نوشتم:

«دو یا سه ساعت است که به زندان «مرحله ای» آورده شده ایم. باید اقرار کنم که با تشویش و نگرانی اتاق زندان موقت را ترک کردم. بدان کلبه ی کوچک که می شد در آن خوب کار کرد، سخت خو گرفته بودم. در زندان مرحله ای -همان طور که پیش بینی کرده بودیم- ما را در یک سلول مشترک جای خواهند داد، و چه چیز کسالت آورتر از این است و از همه این ها گذشته: کثافت، سروصدا و شلوغی بین راه. کسی چه می داند رسیدن به مقصد چقدر طول می کشد. و کسی چه می داند که چه وقت ما باز خواهیم گشت. بهتر نبود اگر می شد

در همان سلول شماره ی ۴۶۲ نشست، خواند، نوشت و منتظر شد؟

ما را امروز به این جا آوردند. ناگهان، بدون تدارک قبلی. در اتاق پذیرش مجبورمان کردند که لباس زندانیان را به تن کنیم. و ما بدین کار با کنجکاوای کودکان دبستانی تن در دادیم. تماشای یک دیگر در شلوار خاکستری، روپوش خاکستری و کلاه خاکستری، خالی از تفریح نبود. به ما اجازه داده شد که لباس های زیر و کفش خودمان را به تن داشته باشیم. ما با ساز و برگ تازه ی خود به سلول هجوم آوردیم. یک انجمن بزرگ و پُر هیاهو.»

اجازه ی به پا داشتن کفش خودمان برای من خالی از اهمیت نبود. در یک لنگه کفشم گذرنامه ی جعلی و در پاشنه ی آن طلا پنهان کرده بودم. همه ی ما به دهکده ی اوپدرسک<sup>۲</sup> فرستاده شدیم، دور، پشت مدار قطب شمال. از اوپدرسک تا ایستگاه راه آهن بعدی پانصد ورست و تا تلگراف خانه ی بعدی هشت صد ورست راه است. پُست هر پانزده روز یک بار می آید، و هنگامی که در بهار یا پائیز آب رودخانه بالا می آید یک ماه و نیم تا دو ماه از آن خبری نیست. بین راه اقدامات احتیاطی خاصی صورت گرفته بود. نگهبانانی که از پترزبورگ با ما فرستاده شده بودند کافی به نظر نمی رسیدند. به راستی، درجه داری که در واگن ما با خنجر برهنه کشیک می داد تازه ترین اشعار انقلابی را برای من دکلامه می کرد. در واگن مجاور، یک گروه ژاندارم بود که در هر ایستگاه واگن ما را زیر و رو می کرد، ولی کارمندان زندان با ما با

<sup>۲</sup> - Obdorsk

نهایت ادب رو به رو می شدند. ترازوی انقلاب و ضدانقلاب در نوسان بود. و هنوز نمی دانستند کدام کفه سنگینی خواهد کرد. افسر هم راه به ما حکمی از مافوق خود را نشان داد که به وی، به رغم تصریح قانونی، اختیار می داد که از دست بند زدن به ما چشم به پوشد.

من در ۱۱ ژانویه به همسرم نوشتم:

«چون افسر مؤدب و انسان ست، می توانی حساب روش زیردستانش را به کنی. تقریباً همه ی آن ها گزارش محاکمه ی ما را خوانده اند و به ما سخت اظهار علاقه می کنند. سربازان تا آخرین لحظه نمی دانستند که راهی خواهند کرد و به کجا. با بوق و کرنائی که آن ها را از مسکو به پترزبورگ آورده بودند، گمان می کردند که باید محکومان به مرگ را به شلوسلبرگ به برند. در اتاق تحویل زندان «مرحله ای» متوجه شدم که نگهبانان خیلی مضطرب و در کار جدی بودند، ولی با سایه ای از احساس تقصیر. در واگن به علت مطلب پی بردم. آن ها از این که فهمیدند سروکارشان با نمایندگان کارگرانی است که به تبعید محکوم شده اند خوش حال شدند. ژاندارم ها که نوعی نگهبانان بالا دست هستند اصلاً در واگن ما پیدا نمی شوند. آن ها کار حفاظت خارج را به عهده دارند. در ایستگاه ها دور واگن ها را محاصره می کنند، خارج در کشیک

می دهند و گویا در اصل وظیفه شان نظارت بر نگهبانانی است که ما را هم راهی می کنند.»

سربازان و نگهبانان نامه های ما را در ایستگاه های بین راه مخفیانه به صندوق پست می انداختند. ما تا «تیومن» را با راه آهن رفتیم و از آن جا به بعد با اسب. به هر چهارده زندانی، سوای فرمانده، افسر و سرنگهبانان، پنجاه و دو نگهبان گمارده شد. تقریباً چهل سورتمه برای حمل ما به راه افتاده بود. راه ما از تیومن به توپولسک از کنار رودخانه «اوب» می گذشت. من به زخم نوشتم:

«ما در این اواخر هر روز ۷۰ تا ۱۰۰ ورست به سوی شمال می رانیم، یعنی هر روز تقریباً یک درجه به قطب شمال نزدیک تر می شویم. به دلیل این پیشروی مدام، کاهش فرهنگ را - اگر به شود سخن از فرهنگ گفت- مرحله به مرحله به چشم می بینیم. هر روز در وادی سرما و توحش یک پله پائین تر می رویم.»

پس از آن که از مناطق تیفوس زده گذشتیم، در تاریخ ۱۲ فوریه، یعنی پس از سفری سی و سه روزه، به «برزوف» رسیدیم، همان جا که روزی تبعیدگاه هم کار پترکبیر، مچنیکف بود. در برزوف دو روز اتراق کردیم. تا اوبدرسک باز هم ۵۰۰ ورست راه بود. ما در هوای آزاد به گردش می پرداختیم. مقامات دولتی در این جا از بابت فرار ما نگرانی نداشتند. برای برگشت فقط یک راه وجود داشت: رودخانه ی اوب و به موازات خط تلگراف، و آن جا هر فراری به آسانی دست گیر می شد. در برزوف روشکوفسکی مساح در تبعید به سر می برد. من با او مسأله ی فرار را در میان گذاشتم. او به من گفت می شود

مستقیم راه غرب را انتخاب کرد. از رودخانه سوسیوا، در جهت اورال. بعد با گوزن تا معادن. از معدن بوتوسلوفسکی می توان با خط آهن باریک تا کوشوا رفت که این خط در آن جا به خط «پرم» منتهی می گردد. و بعد پرم، و یاتکا، و لولدا، پترزبورگ هلسینگفورس... ولی در سوسیوا راهی وجود ندارد. پشت برزوف فوراً بیابان شروع می شود و جنگل. در هزار ورست نه یک پلیس به چشم می خورد و نه منطقه ای روس نشین، فقط چادرهای صحرائنشینان اوستیایک. از تلگراف حرف نزن. حتی اسب هم گیر نمی آید. فقط گوزن. پلیس نمی تواند به آدمی به رسد، ولی در عوض احتمال راه گم کردن در بیابان و مردن در میان برف ها زیاد است. الان فوریه است، ماه بوران.

دکتر وایت، یک انقلابی پیر از گروه تبعیدیان، به من یاد داد که به سیاتیک تمارض کنم تا به توانم چند روزی در برزوف به مانم. من این قسمت ناچیز برنامه را با موفقیت اجرا کردم. می دانیم که سیاتیک را نمی توان معلوم کرد. مرا به بیمارستان بردند. نظام آن جا کاملاً آزاد بود. به محض این که احساس «بهبود» می کردم، ساعت ها از بیمارستان غائب می شدم. پزشک گردش را برایم تجویز کرده بود. همان طور که گفته شد هیچ کس در این فصل سال، حساب فرار را نمی کرد و از این بابت نگرانی نداشت. می بایست تصمیم گرفت. من جهت مغرب را برگزیدم که مستقیماً به سوی اورال می رفت.

روشکوفسکی یکی از دهقانان بومی را که کنیه اش «بزپا» بود به مشورت خواست. این مردک کوچک، لاغر و هوشیار سازمان دهنده ی فرار شد. اصلاً به فکر شخصی نبود. هنگامی که بعداً نقشش برملا شد به جزای سختی گرفتار آمد. پس از انقلاب اکتبر «بزپا» خیلی زود درنیافت که ده سال پیش چه کسی را فراری داده است. در سال ۱۹۲۳ بود که به مسکو نزد من آمد. برخورد ما

خیلی صمیمانه بود. لباس رژه ی سربازان ارتش سرخ را بر تنش کردند. به تماشاخانه اش بردند و به وی یک گرامافون و چیزهای دیگری هدیه دادند. پیرمرد، پس از چندی در شمال دوردست، جهان را وداع گفت.

برای فرار از برزوف می بایست از گوزن استفاده کرد. مهم پیدا کردن یک راهنما بود که جرأت داشته باشد در این فصل سال خود را به بیابان به زند. «بزیپا» راهنمایی مجرب و ماهر پیدا کرد: «مشروب خور که نیست؟» - «مشروب خور که نیست یعنی چه؟ زیاد هم می خورد. در عوض علاوه بر روسی زبان های چادرنشینان را که سخت از هم متمایزند خوب بلد است. راهنمایی از این بهتر نیست، پسر خوبی ست.» درست همین پسر خوب بعدها «بزیپا» را لو داد، ولی مرا سالم به مقصد رساند<sup>۳</sup>.

بعد از ظهر روز یک شنبه برای حرکت تعیین شده بود. در این روز مقامات دولتی نمایشی عشقی ترتیب داده بودند. در سربازخانه که از آن به عنوان تماشاخانه نیز استفاده می شد آفتابی شدم. و هنگامی که به شهردار برخورد به وی گفتم که حالم به مراتب بهتر است و به زودی خواهم توانست به او بدرسک بروم. این نیرنگ بود، ولی مصلحت این طور اقتضا می کرد.

هنگامی که ساعت برج، زنگ دوازده را زد من خود را به حیاط بزپا رساندم. سورتمه حاضر بود. روی یک پوستین گسترده دراز کشیدم، بزپا رویم را با کاه سرد پوشانید و آن را محکم بست و به راه افتادیم. یخ کاه آب می شد و قطره های سرد آب از سروصورتم راه افتاده بود. پس از طی چند ورست

<sup>۳</sup> - در کتاب من به نام «۱۹۰۵» این بخش از فرارم عمداً به نحو دیگری وصف شده است. در آن زمان بازگو کردن هرآن چه حقیقت بود یعنی پلیس تزاری را بر رد پای یاری کننده گان من آوردن. اکنون امیدوارم اینان از تعقیب استالین در امان به مانند، خاصه این که جرمشان مشمول مرور زمان شده است؛ وانگهی، چنان که بعد خواهیم دید، در آخرین مرحله ی فرار، لنین نیز مرا یاری کرده بود.

نگه داشتیم. بزپا بندها را گشود و من از میان گاه ها بیرون خزیدم. سورچی سوت زد. صداهائی جواب دادند که بوی هوشیاری از آن ها نمی آمد. راهنمای من مست بود و گذشته از این کسی را هم راه داشت. این آغاز نامیمونی بود. ولی چاره ای نبود. با چمدان کوچک خود سوار سورتمه ای شدم که به گوزن ها بسته بود. دو پوستین به تن داشتم، یکی پشمش بدون و دیگری به بیرون. جوراب، چکمه، کلاه و دستکش هم از پوست بود. خلاصه ی کلام، سازوبرگ زمستانی یک اوستیاک. در چمدان چند بطری نوشابه ی الکلی داشتم، یعنی بهترین وسیله ی حفظ جان در بیابان پر برف.

سورچکف در خاطرات خود چنین حکایت می کند.

«از برج آتش نشانی در برزوف می شد تا شعاع یک ورست همه چیز را بر روی مفرش برفی به خوبی دید. روشوکوفسکی که خوب می دانست پلیس از نگهبان برج سؤال می کند که آیا کسی شهر را ترک کرده است یا نه ترتیب کار را طوری داد که یکی از ساکنان شهر در همان وقت با گوساله ی سلاخی شده ای از شهر خارج شود و راه توبوسک را در پیش به گیرد. نگهبان برج این را دید و به پلیس که در صدد دست گیری تروتسکی گریخته بود گزارش داد. پلیس هم از پشت سر گوساله ی سلاخی شده به راه افتاد و بدین ترتیب دو روز دیگر را از دست داد.» من بعدها از این ایزگم کردن آگاهی یافتم.

ما راه سوسیایو را در پیش گرفتیم. گوزن های پرشکوهی بودند که راهنمای من از میان گله ای صد رأسی انتخاب کرده بود. سورچی مست اوائل اغلب

چرت می زد و گوزن ها از حرکت می ایستادند. خطر هر دو ما را تهدید می کرد. سورچی رفته رفته داشت وجود مرا فراموش می کرد. این بود که کلاهش را از سرش برداشتم و در اثر باد سرد مستی از سرش پرید. ما به راه خود ادامه دادیم. سفری بود به راستی سحرآمیز از میان بیابان پوشیده از برف و در میان کاج ها و رد پای حیوانات. گوزن ها سر حال بودند و در حالی که زبان های شان از گوشه ی دهان به بیرون آویخته بود راه می پیمودند. راه باریک بود و شگفت آن که حیوانات هنگام دویدن در دست و پای یک دیگر نمی رفتند. این ها موجودات عجیبی بودند، گرسنه گی و خسته گی نمی فهمیدند. بیست و چهار ساعت پیش از حرکت ما چیزی نخورده بودند و حالا هم تقریباً بیست و چهار ساعت بود که مدام راه می پیمودیم. به گفته ی راهنمای من، حیوان ها تازه «دور» برداشته بودند. آن ها یک نواخت، خسته گی ناپذیر هشت تا ده ورست در ساعت راه می پیمودند. گوزن ها علوفه ی خود را می جستند. یک پشته هیزم به گردنشان می بستند و رهای شان می ساختند. سپس آن ها جانی را که از آن بونی می شنیدند با سم می کنند، سر را میان سوراخ می کردند و مشغول خوردن می شدند. من برای این جانوران همان احساسی را داشتم که خلبانی برای موتور هواپیمای خود در ارتفاع چند صد متری بر فراز اقیانوس. گوزن پیش آهنگ شروع کرد به لنگیدن. چه غصه ای، باید آن را عوض می کردیم.

در صدد یافتن اردوگاه اوستیاک ها برآمدیم. این اردوگاه ها در تمام بیابان پراکنده بودند و ده ها ورست از یک دیگر فاصله داشتند. راهنمای من از روی نشانه های تقریباً ناپیدا یکی از آن ها را پیدا کرد. بوی دود را از فاصله ی چند ورستی می شنید. به سبب احتیاج به تعویض گوزن ها بیست و چهار

ساعت را از دست دادیم. در عوض در بامداد بعد شاهد منظره ای پُرشکوه شدم:

سه اوستیاک از میان گله ای که سگ بدان زده بود سه حیوان را که نشان کرده بودند، به کمند انداختند. دوباره به راه افتادیم و گاه از میان جنگل، گاه از میان بیابان پوشیده از برف و گاه از کنار جنگلی که آتش زده بودند، می گذشتیم. در برف، روی برف، آب جوش می آوردیم و چای دم می کردیم. راهنمای من الكل را ترجیح می داد و من به دقت مراقبت می کردم که افراط نکند. راه با آن که به ظاهر همیشه یک نواخت می نماید، باز هم متفاوت است. این را از رفتار گوزن ها می شود فهمید. اکنون از جانی می گذریم که میان جنگلی از درختان سپیدار و در بستر رودخانه ای قرار دارد. باد جلو چشم ما اثر باریکی را که سورتمه از خود به جا می گذارد می پوشاند. گوزن سوم دانم از راه منحرف می شود، تا شکم در برف فرو می رود و از سر نومیدی حرکاتی می کند، دوباره به راه می آید و به جانوران دیگر فشار می آورد. در ناحیه ای دیگر، راه، که از آفتاب گرم شده است، آن چنان سخت گذر می شود که تسمه ی جلو سورتمه دو بار می گسلد. پس از هر توقفی سورتمه در اثر یخ بندان در جای خود گیر می کند و به حرکت درآوردن دوباره ی آن توأم با زحمت بسیار است. پس از مدتی حیوان ها خسته می شوند ولی با فرود آمدن شب و یخ بستن زمین دوباره راه پیمانی آسان تر می گردد. صدای پای حیوانات که سورتمه را مثل گاه به دنبال می کشند به زحمت شنیده می شود. عاقبت ناچار می شویم حیوان سوم را باز کنیم و به عقب سورتمه به بندیم، چون حیوانات گرم شده اند و ممکنست سورتمه را از جا بکنند. سورتمه به نرمی و بی سروصدا، مانند قایقی بر مردابی، آرام در حرکت است، می لغزد.

جنگل، در هوای گرگ و میش غول آسان تر از آن که هست جلوه می کند. من راه را نمی بینم، حرکت سورتمه را احساس نمی کنم. درخت ها و بته ها به سرعت از کنارمان می گذرند. همه چیز اسرارآمیز به نظر می آید. چو... چو... چو... صدای یک نواخت نفس گوزن در آرامش سنگین جنگل به گوش می رسد.

سفر هشت روز طول کشید. ما هفت صد کیلومتر را پشت سر گذاشته بودیم و به اورال نزدیک می شدیم. ردپا و اثرهای روی برف زیادتر می شد و حالا چشم آدم بیش از پیش به بشر می افتاد. من خود را به عنوان مهندس تحقیقات قطبی بارون تول معرفی می کردم. در نزدیکی اورال به شخصی برخوردیم که قبلاً در این مؤسسه ی تحقیقاتی کار می کرد و کارمندان آن را می شناخت. مرا سؤال پیچ کرد. خوشبختانه مست بود. من، به یاری یک بطری روم که از سر احتیاط با خود برداشته بودم، سعی کردم هرچه زودتر خود را از این موقعیت دشوار نجات دهم. مچم باز نشد. به موازات اورال می شد با اسب راه پیمود. حالا کارمند دولت بودم و با یک مأمور مالیات، راه خط آهن باریک را در پیش گرفته بودم. ژاندارم ایستگاه بی آن که گمانی به برد، شاهد این بود که من چه گونه مشغول کردن پوستین اوستیایک ها از تن هستم.

در خط آهن اورال موقعیت من به هیچ وجه مطمئن نبود: این جا که غریبه ها فوراً به چشم می خورند ممکن بود مرا هر لحظه به استناد یک خیر تلگرافی از توبولسک دست گیر کنند. مضطرب بودم. ولی هنگامی که پس از گذشت بیست و چهار ساعت خود را در واگن راحت راه آهن «پیرم» دیدم، ناگهان احساس کردم که بازی را برده ام. قطار از همان ایستگاه هانی می گذشت که چندی پیش در آن ها ژاندارم ها، نگهبانان و کارمندان پلیس با

آن همه تشریفات از ما پذیرائی کرده بودند. ولی اکنون هدف من در جهت دیگری بود و من با احساس دیگری سفر می کردم. در دقایق نخست، کوبه ی بزرگ و تقریباً خالی، به نظرم تنگ و گرم می آمد. به راهرو رفتم که تاریک بود و باد در آن می وزید و از سینه ام بی اختیار فریادی بیرون آمد: فریاد شادمانی و آزادی.

در توقف بعدی قطار، تلگرافی به زخم خبر دادم که با قطار به ایستگاهی بیاید که محل تلاقی دو قطار بود. او انتظار چنین تلگرامی را، دست کم به این زودی ها، نداشت. خیلی هم غیرطبیعی نبود. سفر ما تا برزوف بیش از یک ماه به طول انجامیده بود. روزنامه های پترزبورگ پر بود از وصف راه پیمانی ما به سوی شمال.

اخبار، تازه داشت از راه می رسید. همه فکر می کردند که من در راه اوبدرسک هستم، حال آن که من تمام این راه را در یازده روز برگشته بودم. روشن بود که برای زخم دیدار با من آن هم در نزدیکی پترزبورگ سخت غیر محتمل بود. ولی دیدار دست داد. ن. ژ. سدوا در خاطرات خود چنین نوشته است:

«هنگامی که در تریوکی، دهکده ای فنلاندی در نزدیکی پترزبورگ که در آن جا با پسرمتنها می زیستم، تلگرام را دریافت کردم از شادمانی و دلهره در پوست نمی گنجیدم. همان روز از ل. د. نامه ای مفصل به دستم رسیده بود که در آن، گذشته از شرح سفر، از من خواسته بود، در صورت آمدن به اوبدرسک، چند کتاب و لوازمی که در شمال ضروری ست برایش هم راه به برم.

چنین به نظر می آمد که وی ناگهان تصمیم به فرار گرفته است. به شتاب راه درازی را پشت سر می گذارد و حتی از من می خواهد که در ایستگاه تلافی قطارها یک دیگر را به بینیم. عجیب این بود که در تلگرام نام ایستگاه بُرده نشده بود. من روز بعد به پترزبورگ رفتم و کوشیدم تا از روی برنامه ی حرکت قطارها به فهمم که بلیت خود را تا چه مقصدی باید بخرم. جرأت کسب اطلاع نمی کردم. سوار قطار شدم بی آن که نام ایستگاه تلافی قطارها را به دانم. بلیتی تا ایستگاه ویاتکا گرفتم و شبانه سوار قطار شدم. واگن پر بود از مالکاتی که از پترزبورگ برمی گشتند و بسته هانی از خوراکی های لذیذ هم راه داشتند. جشن «هفته ی کره» نزدیک بود و صحبت پیرامون بلینی (نوعی غذای روسی)، خاویار، ماهی آزاد و شراب و غیره دور می زد.

من تحمل شنیدن این صحبت ها را نداشتم. از دیدار نزدیک سخت منقلب و در هیجان، و از پیش آمدهای احتمالی، بسیار در عذاب بودم... با وجود این در دلم این امید واثق پرتو می افکند: دیدار حتماً روی خواهد داد. در انتظار فردا بودم، فردائی که در آن دو قطار در ایستگاه سامینو تلافی می کردند. من در بین راه نام ایستگاه تلافی را فهمیده بودم و این نام برای تمام زنده گیم در یادم باقی ماند. قطارها نگه داشتند. پیاده شدم، ولی کسی را ندیدم، سوار قطار دیگر شدم و شتاب زده با دلهره ای وحشت ناک از واگنی به واگن دیگر سر می کشیدم.

نه، هیچ کس. ناگهان در یکی از کوپه ها پوستین ل. د. را دیدم. پس خود او کجاست؟ از قطار به پانین جهیدم و چشمم به چشم ل. د. افتاد که از تالار انتظار می آمد. او آن جا در جستجوی من بود. از این که تلگرام را ناقص مخابره کرده بودند از کوره در رفت و می خواست سروصدا راه ببندازد. من به زحمت توانستم جلوش را به گیرم. هنگام دادن تلگرام حساب این را کرده بود که ممکن است به جای من ژاندارم ها در انتظارش باشند و به استقبالش بیایند. ولی می پنداشت که در پترزبورگ آسان تر می تواند با من خود را مخفی کند. وانگهی خود را به ستاره ی اقبال بلند خویش سپرده بود.

ما به درون کوپه رفتیم و مشترکاً به راه خود ادامه دادیم. من از آزادی و بی اعتنایی ل. د. جا خورده بودم. می خندید و در واگن و ایستگاه ها به صدای بلند حرف می زد. دلم می خواست از او موجودی نامرئی به سازم، خوب قایمش کنم. جزای فرارش سیاه چال بود. ولی آشکارا خود را به همه نشان می داد و معتقد بود که این بهترین راه است.»

ما از ایستگاه راه آهن مستقیماً به مدرسه ی توپ خانه نزد دوستان وفادارمان رفتیم. دیگر هیچ گاه در زنده گیم آدم هائی را ندیدم که مانند خانواده ی دکتر لیتکنس این قدر دچار تعجب شده باشند. من در اتاق غذاخوری بزرگ ایستاده بودم و همه، نفس ها در سینه حبس، مرا مانند شبجی نگاه می کردند. پس از آن که روبوسی کردیم تعجب و حیرت از نو شروع شد. سرانجام قانع شدند که من خودم هستم. هنوز هم این را احساس

می کنم: چه ساعت فرخنده ای بودند آن ساعت ها. ولی خطر به هیچ وجه مرتفع نشده بود. این را دکتر خاطر نشان ساخت. در اصل، خطر تازه آغاز شده بود. مسلماً ناپدید شدن مرا از برزوف تلگرافی اطلاع داده بودند. در پترزبورگ خیلی ها مرا از دوران شورای نمایندگان می شناختند. تصمیم گرفتم به فنلاند به رویم، آن جا که آزادی های به دست آمده از انقلاب خیلی دیرتر پانیدند تا در پترزبورگ. خطرناک ترین نقطه، ایستگاه فنلاند بود. اندکی پیش از حرکت قطار چند افسر ژاندارمری که مأمور کنترل قطار بودند به واگن وارد شدند. من در چهره ی زخم که رو به در ورودی نشسته بود خواندم که چه خطری ما را تهدید می کند. یک لحظه تمام اعصاب ما زیر فشار شدیدی قرار گرفت. ژاندارم ها بی اعتنا به ما نگریستند و راه خود را ادامه دادند. این بهترین کاری بود که می توانستند به کنند.

لنین و مارتوف مدت ها بود که پترزبورگ را ترک کرده بودند و در فنلاند زنده گی می کردند. اتحاد دو فراکسیون که در آوریل ۱۹۰۶ در استکهلم رخ داده بود دوباره شکافی عمیق برداشته بود. انقلاب در حال فروکش کردن بود. منشویک ها از حماقت های خود که در سال ۱۹۰۵ مرتکب شده بودند تأسف می خوردند. ولی بلشویک ها کاری نکرده بودند که موجب تأسف باشد، پس دست اندرکار تدارک انقلابی تازه بودند. من به ملاقات لنین و مارتوف که در دهکده ی همسایه منزل داشتند رفتم. در اتاق مارتوف مثل همیشه بی نظمی غریبی حکم فرما بود. در گوشه ای از اتاق روزنامه ها هم قد یک آدمی تلنبار شده بود. مارتوف در ضمن گفت و شنود، گاه در این انبوه غوته ور می شد و مقاله ای را که احتیاج داشت پیدا می کرد. نسخه های خطی روی میز پراکنده بود و روی آن ها خاکستر سیگار نشسته بود. عینک گردآلود بر روی بینی

باریکش کج نشسته بود. مارتوف مانند همیشه سرشار از اندیشه های ظریف و تاب ناک بود. ولی در او یک فکر، و مهم ترین افکار وجود نداشت: مارتوف نمی دانست چه باید کرد.

در اتاق لنین مانند همیشه نظمی نمونه حکم روا بود. لنین سیگار نمی کشید. روزنامه های لازم با یادداشت های ضروری در دسترس بود. و -اصل این ست- در این چهره ی غیر شاعرانه ولی خارق العاده اطمینانی خلل ناپذیر اما منتظر به چشم می خورد. هنوز روشن نبود انقلاب به طور قطع فروکش کرده بود یا این که فقط درنگی بود برای دوباره سر برکشیدن.

به هر حال مبارزه با بدبینان، بررسی نظری تجارب ۱۹۰۵، و پرورش کادر برای انقلاب آینده ضرورت حیاتی داشت. لنین در گفت و گو، کارهای مرا که در زندان نوشته بودم تأیید می کرد، ولی به من سرزنش می کرد که از نتیجه گیری های سازمانی سرباز می زنم، یعنی در ردیف بلشویک ها در نمی آیم. حق هم داشت. هنگام خداحافظی به من آدرس هانی را در هلسینگفورس داد که برایم اهمیت فوق العاده پیدا کرد. دوستانی که لنین نشانی آن ها را داد برای من و خانواده ام در اوگلبو در نزدیکی هلسینگفورس مسکنی پیدا کردند که پس از من، لنین نیز مدتی در آن جا به سر آورد. مسنول پلیس هلسینگفورس «آکتیویست» بود یعنی ناسیونالیست انقلابی فنلاندی. قول داده بود که در صورت بروز خطر از پترزبورگ، به من هشدار دهد. من در اوگلبو زمانی با زن و پسر کوچکم که در اثنای اقامت من در زندان به دنیا آمده بود به سر بردم. من در این جا، در تنهایی، شرح سفرم را در کتابی به نام «رفت و برگشت» نوشتم و با پولی که از این راه به دست آوردم، از طریق استکهلم، به خارجه رفتم. زنم با پسرم موقتاً در روسیه

ماندند. یک زن اکتیویست فنلاندی مرا تا مرز هم راهی کرد. آنان در آن دوران دوستان ما بودند، در ۱۹۱۷ به کسوت فاشیست ها درآمدند و دشمنان سوگند خورده ی انقلاب اکتبر شدند.

من با یک کشتی مسافربر اسکاندیناوی راه مهاجرت تازه ی خود را در پیش گرفتم که ده سال ادامه یافت.

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران

چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: [yasharazarri@yahoo.com](mailto:yasharazarri@yahoo.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳